

ترشح می‌کرد .

رفیقم آخرین جرعه شیر قهوه را که خورد گفتم :

اجازه میدین مرخص شم ؟

دلم هوری ریخت .. دست و پایم چنان سستویبص

شد که نتونستم زیر پاش بلندشم .

هرچی خواستم بهش بگم پول ندارم حساب شیر قهوه

اورا بدم ، کلمات از ذهنم خارج نشد .

رفیقم خدا حافظی شلی کرد و رفت . چکار میتونستم

بکنم ؟ بدبختی از در و دیوار برام میبارید دیگه گرسنگی را

غراموش کرده بودم همه اش باین فکر بودم که چطور

در برم .

اگر راستشو به قهوه چی بگم چطور میشه ؟

حتما آبروریزی میکنه :

«پندرسک تو که پول نداری چرا آمدی تو ؟ حالا آمدی

چائی را خوردی ، بجهنم . دو میش را چرا خوردی اونم بجهنم .

دیگر چرا میهمان دعوت کردی ؟»

یک دفعه دیدم یکی از رفقایم از جلوی قهوه خانه داره

ردمیشه زدم بشیشه و صدایش کردم .

از همان توی خیابان جوابداد :

- عجله دارم . میخوام برم ..

با اصرار آوردش تو ،

- بنشین يك چائی بخور .

- کار دارم .

با اصرار نشوندش

- چی می خوری ؟

- هیچی . الان قهوه خوردم .

- تر و خدا چی می خوری ؟ بگو ..

منظورم این بود که يك چیزی براش سفارش بدم ..

بعد بیپانه مستراح رفتن دربرم ..

رفیقم حاضر شد يك قهوه بخوره ..

این شد چهارتا ..

ولی او خیلی زرنکتر از من بود .. و بمحض اینکه

گارسن قهوه اورا گذاشت جلوش رفیقم با يك دستش قهوه را

می خورد و با دست دیگرش بازوی مرا گرفته بود و مرتب هم

طوری حرف میزد که من مجبور باشم جوابش بدم ..
 آخرین جرعه قهوه تو دهنش بود که بلند شد و
 گفت :

- خیلی دیر شده ..

دیدم دارم میره .. یخه اش را چسبیدم و گفتم :

- بخدا من (دیناری) ندارم.

- چی ؟؟؟

- والله راست میگم.

- خدا ذیلت کنه ... تو که نداری چرا مپمون دعوت

میکنی .

- حالا وقت نهیحت کردن نیس .. دست کن توجیبت ..

- بخدا پول مول ندارم .. خودت میدانی .

رقیقم گذاشت و رفت .

شاید باور نکنید .. خودم باور نمی کردم .. یکروز

پام نوی همچه هچلی گیر کنه ..

چنان گیر افتاده بودم که هیچ جوانمردی نمی توانست

خجاتم بده ..

روی میز پهلوئیم یکی از جاهل‌های با معرفت داشت با
حریفانش تخته نرد بازی میکرد..

تمام زرقاش را بامارس و دو برگرد برده بود.. اطرافش
نیگامی کرد و در حالیکه طاس‌ها را تو دستش می لغزاند
حریف می‌خواست:

- مرد میدان بیاد.. کی مرد میدانه؟

با صدای گرفته‌ام که مثل وز وزبشه بود جواب دادم:

- من حاضرم..

یارو چپ‌چپ به صورتم نیگا کرد و با عصبانیت گفت:

- تو...؟... تو.. بیا جلو ببینم فزرتی.

از جام بلند شدم و محکم روی صندلی پشت میز او

نشتم.

- حالا معلوم میشه فزرتی کیه:.

یارو جمله با قهقهه بلندی شنید.

سرش طوری عقب افتاد که چیزی نمانده بود کلاهش

از سرش بیفته!

- خب، سرچی بازی کنیم؟؟

من که غرق بودم . بگذار يك پله هم بالاتر باشه .

جواب دادم ؟

- هرچی بنخوای !

از این جدی و محکم حرف زددم انگار یارو جا خورد

گفت :

- سر يك بسته سیگار .

- باشه ..

من اصلا بازی تخته نرد بلد نبودم .

تا حالا سابقه نداشت در يك بازی برنده بشم ...

بدتر از همه اینکه از گرسنگی چشم هام دوتا را چهار تا

میدیدوشش را بش میدیدم .

دست اول مارس شدم ... دومی هم همینطور

میخواستیم دست سوم را شروع کنیم که حضرت خضر

بدادم رسید !!!

نمیتونید حدس بزنید چه حادثه ای باعث نجات من شد ..

در بورس يك سنتی هست که در هیچ جای دنیا نیست ..

از زمان والی قدیم مرسوم شده صبح و عصر يك عده زور ناچی

توی میدان شهر جمع میشوند و سرود مخصوص حکومتی
را میزنند ...

از آنموقع تا بحال این سنت حتی يك روز هم ترك
نشده... توی برف .. توی بوران ، طوفان این سرود در ساعت
مقرر نواخته میشه ...

بمحض اینکه صدای موزیک درمیاد هر کس هر جا
هست و مشغول هر کاریه باید مثل مجسمه در همان حال
بمونه !!!

درشکه چی که شلاقش را بلند کرده توی هوا تا صدای
حوزیک را بشنفته همونجور دستش بالا میمونه تا موزیک
تمام بشه ..

سلمانی داره ریش مشتری را می تراشه . همینطور
دستش را نگه میداره ...

میوه فروش دستش توی ترازو میمونه !!!

ما هم که داشتیم بازی میگردیم و رفیقم طاس را تو
دستش میچرخاند ... صدای موزیک سرود استقلال بلندشد
یکی فنجان تو دستش بود ... یکی چای داشت میخورد .

من دیدم خوب وقتی به ..!

یواشکی از جام بلندشدم و زدم بیچاک ...

قهوه چینی و مشتری‌ها جرأت نکردند حرفی بزنند و

با حرکتی بکندند. ولی از در که خارج شدم صدای کلفت

یک پلیس از پشت سر بلند شد :

«هموطن خبردار وایستا ..»

گفتم :

«من از گرسنگی نمیتونم سرپا وایستم .. بجای من

تو خبردار وایستا ..»

با این ترتیب سرود استقلال بدادم رسید و از آن‌همه

توجات پیدا کردم ...

از نقاشی اطلاع مختصری داشتم.. از آنجا که احتیاج معلم زندگی به و همه چیز را به آدم یاد میده بفکر افتادم نقاشی کنم و پول. نون و آبی دریاورم ...

شروع به تهیه کوسن های زیبایی کردم ، با رنگ و روغن گلها و پرده ها و مناظر زیبایی روی پارچه کوسن ها می کشیدم.

پارچه ها شو صاحب دکان میداد رنگ و قلم مو هم خودش تهیه کرده بود من فقط نقاشی میکردم .. صاحب دکان اول ها برای هر عکس بمن يك لیره (هفت ریال) میداد !! بعدها که کارم بهتر شد بجای این که زیاد ترش

کنه ، کمترش هم کردا هفتاد قروش (پنج ریال) میداد ...
 بعد هم کردش پنجاه قروش ... آخرش هم گفت :
 « برادر دس نگهدار ... »

اینکه نون نیس همه بخرن ... هفته‌ای چهار پنج تا
 بیشتر فروش نمیره .. تو روزی ده بیست تا داری درست میکنی ! «
 اینکار هم تعطیل شد !! بفکر افتادم از تخته قاب عکس
 و جای تقویم بسازم ! اینکار هم دردم را دوا نکرد .. فروختن
 صنایع دستی ! کار مشکلی بود و خیلی وقتم را میگرفت !
 یکروز که توی یکی از قهوه‌خانه‌های بورس نشسته بودم
 یکنفر وارد شد و شروع به صحبت کرد :

« آقایان محترم .. من حالا برای شما چند چشمه
 (بازی) میکنم که تا بحال نظیرش را در هیچ جا ندیده‌اید -
 بعد هم شروع به شعبده بازی کرد و نمره‌های خوبی
 نشان داد .. پول‌ها روجلوی چشم مردم ناپدید میکردا بعد
 هم پول گمشده را مثل مگس از توی هوا میگرفت !!!
 يك قرقه نخ را قورت داد و بعد اونو از دماغش
 بیرون آورد! توی دهانش آتش روشن کرد .. خلاصدمت

يكساعت با كارهای عجیب و غریبش دهانها را از تعجب باز نكه داشته بود! بعد هم كلاهش را گرفت دستش و شروع به پول جمع كردن نمود .

خیلی دلم بحال خودم سوخت . اگه منم يك دهم این عمری را كه در راه فرهنگ و هنر و نویسندگی و درس خواندن و علم آموختن صرف کرده بودم برای یاد گرفتن چند چشمه شعبده بازی صرف میكردم امروز لا اقل میتونستم توی قهوه خانه چند چشمه بازی كنم و خرج زندگیم را تأمین نمایم !

خواننده عزیز خیلی معذرت میخواهم كه وقت عزیز ترا با نوشتن این لطا ئلات حرام میكنم ، اما چه كنم ، باكر آدم دردش را بكسی نكه دلش میتز كه ، منم غیر از شماها محرم اسراری ندارم كه باهش درددل كنم .

... رفتم پیش كتا بفروشی كه دوستم بود گفتم :

- ممكنه این آگهی رو بنویسی و پشت شیشه مغازه ات

بچسبانی «تدریس خصوصی زبان انگلیسی !!!»

گفت :

- به درد نمیخوره!

پرسیدم :

- چرا؟

- دس خیلی زیاده... هر کی رومی بینی معلم انگلیسی شده!! پشت شیشه دکان های سبزی فروشی... میوه فروشی! سلمانی ها!! خیاط ها! يك آگهی چسبانده اند «تدریس انگلیسی» اگر تدریس انگلیسی باین سرعت پیش بره معلم ها از شاگردها بیشتر میشن !!

گفتم :

- چکار کنم؟ چاره ای ندارم!

گفت :

- ترکی درس بدین!! این شاگردهای ما زبان مادری شان را هنوز خوب نمیدونن

خندیدم.. کتاب فروشی اخمهاشو توهم کشید و ادا مه داد :
- شوخی نمی کنم؟ يك آگهی بکن. ترکی قدیم تدریس میشود. بین چند تا شاگرد میاد ..

دستور شو انجام دادم.. پس از یک هفته چهار تا شاگرد مراجعه کردند.. اینها نشان بین ۹ و ۱۳ سال بود..

خیال میکردم جوانانی مراجعه میکنند که میخوان
کتابهای قدیم را بخوانند، ولی در عوض بچهها آمدن!
بعد هم يك پندری آمد و پرسید:

- شما درس قرآن هم میدید؟

اینموضوع اصلا یادم نبود گفتم:

- بله ...

یاروقبل ازاینکه بچهاش را بفرستد مرا امتحان کرد..

قرآنی را که همراهش بود جلوی من وا کرد و خواهش کرد
چندآیه برایش بخوانم ..

خدا رحمت کند پدرم را که مجبورم میکرد صبحها قرآن

را برایش بخوانم ..

. اون خدا بیمارز پیر شده بود و چشمش خوب کار

نمیکرد بهمین جهت مرا که آنوقت ها خیلی کوچک بودم صبح

علی الطلوع بیدار میکرد و در نور چراغ نفتی کوچکی که

دلشتم مجبور میکرد قرآن بخوانم

در اثر همین مراقبت شدید و تشویق پدرم من حافظ

قرآن شدم. نه تنها قرآن را کاملاً بلد بودم بلکه از حفظ میخواندم
و تفسیر میکردم .

اون روزها از این سحر خیزی و تکلیف شاق کمی ناراحت
میشدم. هیچ بفکرم نمیرسید که يك وقت این آموزش قرآن به
دردم میخوره و مرا از گرسنگی و فلاکت نجات میده...

در عرض يك هفته شاگرد هائی که برای تعلیم قرآن آمدند
به هشت نفر رسید.. هر روز صبح میرفتم توی صحن مسجد بزرگ
و کلاس درس قرآن را تشکیل میدادم

مردم مسلمانی که میدیدند بچه هاشون با سرعت دارن
قرآن یاد میگیرن خیلی از من اظهار رضایت میکردند و
بهمدیگر خبر میدادند .

کارم روز بروز بطوری خوب پیش میرفت که تصمیم گرفتم
وقتی دوران تبعیدیم تمام میشه در بورسای ما تم و کلاس درس قرآن
را توسعه بدهم ..

اما اون هائی که منافع خودشان را در خطر میدیدن و
متوجه نشده بودند که اگر جلوی مرا نگیرند کانشان تخته میشود
یکبار دیگر چنان پوست خریزه ای زیر پای من گذاشتند که

بامقز خوردم زمین ..

یکروز صبح که داشتم بچه‌ها را درس میدادم و باعلاقه و اشتیاق تمام غلطهای آنها را تصحیح میکردم، يك مامور سوئیل با يك پلیس وارد مسجد شدند و مرا با وضع خجلت آور و موهنی به کلانتری جلب کردند .

بیچاره شاگردها نمیدو نید چه قیافه‌های وحشت زده و مسخ شده‌ای پیدا کرده بودند، خیلی دلشون میخواست بدانند معلمشان چکار کرده، وجه گناه بزرگی مرتکب شده که باین وضع جلبش کردند !

توی کلانتری باز پرس مربوطه بمن خیلی پر خاش کرد و گفت «مرتیکه تو تبعیدی هستی. اخلاق تو فاسده ترو اینجا فرستادن که اجتماع از ضرر و جود تو راحت باشه و افکار دیگران در اثر تماس با تو مسموم نشه، تو آمدی اینجا دکان باز کردی!!» خیلی از این حرف‌ها زد ولی حتی يك کلمه نگفت از کجا بیارم بخورم ..

بعد از توی قهوه‌خانه نشیدم که توی کلانتری برید خدمت

بزرگی بمن کرده مخالفان چنان زور سلطه را می‌بینی

اطفال را مشوب کرده بودند که اگر کلاتری مرا جلب نمیکرد
و کلاس مرا بهم نمیزد، يك عده از متعصبين خودم و شاگردانم را
قتل عام میکردند!!

سابقه پر خوری !

از برادرم نامه‌ای رسید . به . به چه نامه‌ای ! نوشته بود:

«زو: تریبا که دلم خیلی برایت تنگ شده!!»

گله رده بود که من چرا در فکر آنها نیستم و چرا
اینقدر کم تلف شده‌ام !! از حرص شروع به صوت زدن و آواز
خواندن کردم ..

حالاتم توجه میشوم که چرا در آوازه‌های ما اینقدر «هی می
ودلی دلی و امان، امان» هست اینها انعکاس دردها و ناراحتی‌های
ماست که بصورت این سروصداها از گلوی مان خارج میشه. اگر
اینارو از توش در بیارن دیگه چیزی توش نمی‌مونه !

برادرم نوشته بود: «اقلادو سه روز هر نفسی که دریا به

بین وضع ما چطورہ !»

موقعی ہم کہ زندان بودم برادرم يك همچہ نامہ ای نوشته بود. نمیدانم برادرم چی فکر میکنہ !

شاید خیال میکنہ دورہ ی زندان و تبعیدی من مدرسہ شبانہ روزی بہ !!!

«ای فلک دست بستہ و چشمت کور بشہ» يك جوان کہ میخواد با شرافت زندگی کنہ اینجور روزگار را بہش تنک میکنی .

از خونہ و آشیانہ چشم پوشیدم !!! بزندگی عم کہ دیگرہ امید ی ندارم ... بایند صبر کنم دوران تبعیدیم تمام بشہ و بر گردم بہ استانبول تا بہ بینم چہ میشہ !

نامہ برادرم را دوسہ بار خواندم .. آتشی توی دلہم افتاد کہ نگو .. باغیظ و ناراحتی گفتم :

« تف .. ببین چہ بلاہائی سرما آمدہ و کارہا یکجا کشیدہ .. »

آدم خیال میکنہ سہ چہار ماہ چیزی نیس .. غافل از اینکہ ہر دقیقہ اش یک عمر بنظر میاد !

اگر توجیب آدم پول باشه زندگی توی این بورساهم بد
 نیست، اما تکلیف اونائی که مثل من در شبانه روز حتی یک وعده
 هم غذا نمیتونن بخورن چیه ۱۱۶

باز اسم خوراکی اومد و گرسنگی یادم افتاد!! این شکم
 خیلی بدچیزی به ها.. هر بلائی سر آدم میاد بخاطر همین شکم!!
 تا حالا هیچ متوجه شده اید آدمی که شکمش سیر و
 جیبش پر پول باشه توی هیچ شهر و کشوری غریب نیست..
 فکر نمیکنم این عمل عیب باشه اگر من با صراحت
 مینویسم که «شکم گرسنه اس» اگر عیبی هم تو این اعتراف
 هست، تقصیر بگردن اونهایى است که این چاه را جلوی
 پای من کنندن..

رفتم توی کوچه.. پول های توی جیبم را شمردم تمامش
 جمعاً پنجاه فروش میشد (در حدود سه ریال) از دکان کباب فروشی
 اسکندر بوی خوشی بلند میشد که تمام خیابان را پر کرده بود..
 دلم بی اختیار بمالش افتاد:

- ای.. این بینی آدم چقدر «دله» اس!

يك نون قيمه دار (شبيه پيراشكى) خريدم..
رفتم توى يك قهوه خانه..

نون را توجيبم گذاشته بودم ، كم كم در مياوردم و با
چائى ميخوردم .

از بدبختى اين نون منو كه سير نكرد هيچ .
بلكه اشتهاى بيشتر تحريك كرد ؟؟

و يك ناراحتى شديدى در معده ام حس كردم ،
ميز پهلوى دستى من شلوغ و پاوغ بود ،
چند نفر سر زياد خوردن بحث داشتند ،

و ميخواستند باهم مسابقه پر خورى بدن !

يكيشان كه قيافه درشتى داشت و از قيافدش معلوم
بود ورزشكاره ميگفت :

« من بيست تا پيراشكى بيست نخ مرغ و يك كيلو
حلوا شكرى ميخورم ، »

رفيق باريك اندامش اعتراض ميكرد :

- نميتونى بخورى ؟

- ميتونم ،

- آخه چه جورى اينهمه راتوى معده ات جاميدى؟

- جاميدم ديگه،

- اگه نخورى چي،،؟

- سر پنجاه ليره،

- بستم،،،

- پول خوراكي ها را كي ميده؟

- اگه خودى من ميدم، اگه نتونستى بخورى پاي خودت.

- قبولم .،

هنكامى كه انسان گرسنه اس ، خيال ميكنه اينمقدار

كه چيزى نيس ادو برابرش راهم ميخوره ،

وقتى اونا اسم خوراكي ها را مى بردن مثل اينكه من

دارم اونا را ميخورم ، ، مزه شون را زير زبانه حس

ميكردم،

يك حس عجيبى وادارم ميكرد بيقتم وسط و بزتم

رودست اين يارو قهرمان پر خورى! اما يك دفعه بفكرم رسيد

اگه نتونستم بخورم تكليفم چيه؟

خودم میدونستم که اینکار ازم بر نیاید... اما نمیدونم چه بد بختی یخه ام را گرفت که یک دفعه و بدون اختیار داد کشیدم:
- آقایان من حاضرم دو برابر این آقا بخورم.

مثل اینکه بمب وسط جرگه او نا ترکید، همه سکوت کردند و سرها شون بطرف من برگشت، قهرمان پر خوری که رقیب سمجی در مقابل خود میدید چشمهای حیرت زده اش را آمدتی بقد و بالای من دوخت و با لحن تعجب آمیزش که پر از تمسخر و طعنه بود گفت:

- آقا پسر! تو با کدام قد و قوارها ت از این ادعاها می کنی؟

من که پام توی این معرکه لیز خورده بود و راه برگشت نداشتم. بجای اینکه وسط حرف را درز بگیرم و بزیم بچاک. پررو و جدی تو روی قهرمان پر خوری ایستادم و گفتم:
- اگه صبحانه نخورده بودم سه برابر اینو میخوردم. اما صبح دو کاسه آش! با سه دست کله پاچه و مخلقاتش! خوردم و الان اشتهای درستی ندارم!

چیزی نمانده بود چشمهای او نا از حدقه دریاد...

چیز هائی که ادعا میکردم میخورم تقریباً نصف وزن خودم بود
ولی من از بسکه جدی حرف می‌زدم همه شون جا خورده
و کم کم داشتن عقب نشینی میکردند .. خودم از این چاخان
کردن ها ناراحت شده بودم .. بیشتر ترسم هم از این بود که پشیمان
باشن ... بهمین جهت برای تحریک آنها گفتم :

- اگه نخوردم پانصد لیره میدم. اگه خوردم ازتون پول
نمیخوام .. بیک شرط ،
- چه شرطی ؟

- وسط این خوراکیها چهل شیشه هم لیموناد بخورم ،
قهрман پر خوری که نتوانست طاقت بیاره داد کشید :
- امان .. ، بر پدر دروغگو لعنت .. اگه چهل بطری
لیموناد توی خمره بریزی میتر که !!

یکی دیگه از حریف هایک فحش «چارواداری» تحویل
جرزن داد .. ،

سفارش دادیم ... اول چهل تاپیراشکی توی یک سینی
بزرگ آوردن و گذاشتن جلوی من ..

افتادم بجان پیراشکی ها .. اولی را با علاقه خوردم ا دو می

هم هنوز اشتها خوب بود .. اما سر سومی معده ام قبول
 نمی کرد ...، سربیکی از بطری ها را وا کرد کشیدم بالا .. معده ام
 يك کمی جا باز کرد !! پیراشکی چهارم را فقط يك
 گاز توانستم بخورم و دیگه حتی یک ذره دم معده ام جا
 نمی گرفت .. گفتم :

- رفقا این پیراشکی ها خیلی چربه .. توشان قیمه
 زیاد گذاشتن ..

لیموناد دوم را هم که سر کشیدم يك لقمه دیگر پیراشکی
 خوردم ... چیزی مانده بود استفراغ کنم ،
 - گفتم

- برادر ها روغن این پیراشکی ها خرابه ، من اینقدر
 هم کم خوراك نیستم ...

سابق ها دو تا از این پیراشکی ها را می کردم يك لقمه . اما اینارو
 همیشه خورد ،

پیراشکی هائی که جلویم ریخته بود در نظرم بشکل کوهی
 جلوه گر شدند ،

هر لقمه‌ای توی دهنم مثل يك سنك پیاده رو شد ..

گفتم :

- روغن این خرابه، .. انگار از پیه درست کردن،

همه بقی زدند زیر خنده ... گفتم:

- رفقا حرفم را پس میگیرم ..

قهرمان برخوردی يك شیشکی بلندی بست و پشت سرش

محکم گفت :

- ز کیسه،،،، در آره بینم پانصدرو،،

در حالیکه جیب هامومی گشتم .. جواب دادم:

- ای..وای کیف پولم را فراموش کردم !.. نکنه از

جیبم زدن !

- این کلک هارو ولش .. ما خودمون ختم همه ایم ،،،

خواننده عزیز قصه را کوتاه میکنم . اگر نتوانستی آخر

این داستان را حدس بزنی فقط بدون که از بس کتک خوردم برای

اولین بار در عمرم چهل و هشت ساعت در رختخواب افتادم و

نتوانستم از جام حرکت کنم !

غافلگیر شدم

يك شب توی اطاق سرد هتل نشسته بودم اگر داخل رختخواب میشدم تا گرم بشم دلم تنك میشد: اگر از رختخواب بیرون میآمدم از سرما میلرزیده ..

با خودم گفتم؟ «چقدر خوبه خوابم میبرد تا وقتی که دوران تبعیدیم تمام میشد آنوقت بیدارم میکردند! ای خدا چطور میشد اگر تمام دوران تبعیدیم در خواب میگذشت ..»
تو خدا انگا کنین کارها چطور برعکس، زمانی که درس میخواندم و تحصیل میکردم و حتی قبل از تبعیدی که شبها چیز می نوشتم خواب بطوری کلافه و گیجم میکرد که مجبور میشدم چند بار سوزن به خودم بزنم.

www.KetabFarsi.com
اما این روزها که هیچ کاری ندارم و دلم میخواود بیشتر بخوابم از خواب خبری نیس!!

توی این فکرها بودم و داشتم از سرما، ديك ، ديك

میلرزیدم که چند ضربه آهسته به در را تاقم خورد ، ، . نمیدونستم
 کیه .. ، خب هر کسی هست .. خوش ، آمد ماها که از میهمان
 گریزان نیستیم ، ، صدای بلند گفتم :
 « - بفرمائین »

آدم چاق و کوتاه قدی ، بسن خودم وارد شد .. قیافه اش
 بنظرم آشنا می آمد اما هرچی زور زدم یسادم نیامد کجا
 دیدمش .

نشانی مرا کتابفروشی که بامن آشناس بهش داده بود ..
 خودش را معرفی کرد ، از علاقمندان من بود ! تمام آثارم
 را خوانده و از روی نوشته هایم علاقه شدیدی بمن پیدا کرده !
 و سالها بزرگترین آرزوش این بوده که مرا از نزدیک
 به بینه !

فکرش را بکنید . نویسنده ای که بخاطر نوشته هاش
 تبعید شده حالا در تبعیدگاهش می بینه یکنفر خواننده آثار
 او اینقدر عاشقانه دوستش داره چه حالی پیدا میکنه ! لذتی
 که اونروز بمن دست داد قابل توصیف نیست خلاصه اون شب
 وچند جلسه بعد را که با این دوست حقیقی ام گذراندم در

دوران تبعیدیم نقطه روشن و خاطرات لذتبخشی است که هرگز فراموش نمی‌کنم ضمن حرف زدن گفت :

- انگار من قیافه شما را يك جایی دیدم .

گفتم :

- واله قیافه شما هم بنظر من خیلی آشناست .

بعد از اینکه مدتی از ایندردر و آن‌در صحبت کردیم ..

يك دفعه هم کلاس در نیامدیم ؟

تقریباً بیست سال پیش در يك کلاس با هم درس میخواندیم .. یاد خاطرات اون دوران افتادیم میهمانم گفت :

- شما از همون موقع هم در ادبیات بی نظیر بودید و ذوق و استعداد شما را هیچکس نداشت !

این دوست جدید طوری با علاقه و محبت حرف میزد که انگار با یکی از بزرگان کشور و یا پیشوایان مذهبی صحبت میکند ،

این رفیق عزیز در یکی از خانه‌های بورساکه کنار رودخانه قرار داشت و منظره‌اش بسیار جالب بود ، اطاقی

برای من گریه کرد .. از قتل باون خونه نقل مکان کردم ..
 چون چائی را زیاد دوست داشتم . يك كتری و يك
 پریموس هم که با الکل روشن میشد برام خرید .. يك کمی
 هم بهم پول داد ..

حالا من يك اطاق و يك رختخواب گمی داشتم . و
 ارزان تر میتونستم زندگی کنم ، اما چطور ؟ رفیقم دوشب سه
 شب در میان با يك پاکت قند و چائی می آمد پیشم و چند دقیقه ای
 صحبت میکردیم .. جای می خوردیم و از خاطرات گذشته
 مان .. حرف میزدیم .

رفیقم متأهل بود .. يك شب هم آنطور که نشسته بودیم
 جای می خوردیم و صحبت میکردیم ..

روی پاهای سرو صدائی بلند شد ، تا خواستیم بلند شویم
 به بینیم چه خبر .. در اطاق باز شد ، يك زن لاغر اندام و بلند
 بالای رنگ پر مدائی که آتش از چشمهایش میریخت وارد اطاق
 شد .. و شروع کرد به حرف زدن .. در آن لحظه که او حرفهایش را
 زد .. رفیقم بود ..

از دهنش درمیآمد بقدری زشت و خجالت آور بود که نمیشد
باور کرد .. دروضع عجیبی قرار گرفته بودم :

« تف .. حالا تکلیف من با این زن و شوهر چید؟ »

سعی کردم سر و صدای این زن را خاموش کنم :
« خانم عزیز .. خواهش میکنم .. »

زن نگذاشت جملهام را تمام کنم .. حرفم را برید و
جیغ کشید :

« تو خفه شو .. حرف نزن ! »

« خدایا این چه بدبختی به .. تازه زندگی داشت يك
سروصورتی پیدا میکرد .. »

نمیدانم این زن از کجا فهمیده بود شوهرش برام اطاق
گرفته و کمکم میکندشما را بخدا بدبینید چه بلاهائی سر من
میاد . !

زن آمرانه بسر شوهرش داد کشید :

« بلند شو بیفت جلو .. بریم خونه .. »

برای رفیقم بیشتر از خودم ناراحت بودم .. بازم کوشیدم
زن را آرام کنم، نمیخواستم بخاطر من زندگیشون بهم بخورد .

اما مگه زن از خر شیطان پائین می‌آمد !
رفیقم گفت :

- خانم محترم .. من با این دوست قدیمی‌ام کار دارم ..
غمیتونم الان پیام ..

زن با وضع اهانت آوری جواب داد :

- کارتو بده «جولا» . یا الله بیفت جلو ،، بیخودی
«ور» زن ،

- تو برو من میام ،

- همیشه ،، باید با هم بریم ،، دفعه دیگه هم حق نداری
پاتو اینجا بگذاری ،

وقتی هم رفیقم اون روش آمد بالا و تصمیم گرفت در مقابل
زنش مقاومت کند زن از آخرین حربه‌اش استفاده کرد و افتاد
بگریه ،، چنان پرسوزگریه میکرد که انگار بچه‌اش مرده
در حال گریه گفت :

- یا اون یا من ؟

حالا وظیفه‌ام بزرگتر شده از یکطرف به زن می‌گفتم :

«خانم عزیز خواهش میکنم ساکت باشین .»

از طرفی دیگه بدر فیقم التماس می کردم :

«ترو خدا پاشو برو ، پاشو ز نسد گیتو بخاطر من

خراب نکن ،»

از اینکه بخاطر من لانه و آشیانه یکزن و مرد داشت

بهم میخورد خیلی ناراحت بودم خواستم بلندشم و بیفتم روی

پاهای زن و ازش معذرت بخوام ولی فایده نداشت ، زن اصلا

مرا آدم حساب نمی کرد ، رفیقم طاقتش تمام شد و داد

کشید :

«بِاللَّهِ بَرُو خِرَالَه وَالْا.»

زن که دیدن ز میمه سفته! گریه کنان و در حالیکه بمن

نفرین می کرد راهشو گرفت و رفت. خدا میدونه اینو درست

میگم . با همه این امانت هائی که زن رفیقم بهم کرد هیچ

دلخور نشدم من باو حق می دادم ، . او خوب حس کرده بود

که شوهرش چه بازی خطرناکی را شروع کرده . زن ها «شم»

مخصوصی دارند و خطر را خیلی زودتر و بهتر از مرد ها تشخیص

میدهند ،